Dhikr Hussain Mansoor Hallaj Qudus Allah Ruhahul Aziz
Fareeduddin Attaar

ذکر حسین منصور حلاج قدس الله روحه العزیز

آن فی الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین منصور حلاج رحمةالله علیه کار او کاری عجب بود و واقعات غرایب که خاص او را بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت لهب و فراق مست و بی‌قرار و شوریدهٔ روزگار بود و عاشق صادق و پاک باز و جد وجهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر بود او را تصانیف بسیار است بالفاظ مشکل در حقایق و اسرار و معانی محبت کامل و فصاحت و بلاغتی داشت که کس نداشت و دقت نظر و فراستی داشت که کس را نبود و اغلب مشایخ کبار در کار او ابا کردند و گفتند او را در تصوف قدمی نیست مگر عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم قشیری و جملهٔ متأخران الاماشاءالله که او را قبول کردند و ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه العزیز و شیخ ابوالقاسم گرگانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رحمةالله علیهم اجمعین در کار او سیری داشته‌اند و بعضی در کار اومتوقف‌اند چنانکه استاد ابوالقاسم قشیری گفت: درحق او که اگر مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود به قبول خلق مقبول نشود و باز بعضی او را به سحر نسبت کردند و بعضی اصحاب ظاهر به کفر منسوب گردانیدند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولی باتحادداشت اما هر که بوی توحید بوی رسیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید سرش از توحید خبر ندارد و شرح این طولی دارد این کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده‌اند از زنادقه در بغداد چه درخیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته‌اند و نسبت بدو کرده‌اند و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن به تقلید محض فخر کرده‌اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید در این واقعه شرط نیست مرا عجب آمد از کسی که روا دارد که از درختی اناالله برآید و درخت در میان نه چرا روا نباشد که از حسین اناالحق برآید و حسین در میانه نه، و چنانکه حق

تعالی به زبان عمر سخن گفت: که "ان الحق لینطق علی لسان عمر" و اینجا نه حلول کار دارد و نه اتحاد.

بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحدی دیگر است. استاد محمدزکریا و رفیق ابوسعید قرمطی بود و آن حسین ساحر بوده است اما حسین منصور از بیضاء فارس بود و در واسط پرورده شد و ابوعبدالله خفیف گفته است که حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است که "من و حلاج یک چیزیم اما مرا به دیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین را عقل اوهلاک کرد."
اگر اومطعون بودی این دو بزرگ در حق او این نگفتندی **و ما را دو گواه تمام است.**
و پیوسته در ریاضت و عبادت بود ودر بیان معرفت و توحید و درزی اهل صلاح و در شرع و سنت بود و این سخن ازو پیدا شد اما بعضی مشایخ او را مهجور کردند نه ازجهت مذهب و دین بود بلکه از آن بود که ناخشنودی مشایخ از سرمستی او این بار آورد،

- چنانکه اول بتسترآمد به خدمت شیخ سهل بن عبدالله و دو سال در صحبت او بود
- پس عزم بغداد کرد و اول سفر او در هجده سالگی بود
- پس به بصره شد و بعمروبن عثمان پیوست و هژده ماه در صحبت او بود
- پس یعقوب اقطع دختر بدوداد
- بعد از آن عمربن عثمان ازو برنجید
- از آنجا به بغداد آمد پیش جنید و جنید او را به سکوت و خلوت فرمود چندگاه در صحبت او صبر کرد
- پس قصد حجاز کرد و یک سال آنجا مجاور بود
- بازبه بغداد آمد با جمعی صوفیان به پیش جنید آمد و از جنید مسائل پرسید
- جنید جواب نداد و گفت: زود باشد که سرچوب پارۀ سرخ کنی.
- گفت: آن روز که من سر چوب پاره سرخ کنم توجامۀ اهل صورت پوشی چنانکه آنروز که ائمه فتوی دادند که او را بباید کُشت جنید در جامۀ تصوف بود نمی‌نوشت وخلیفه گفته بود که خط جنید باید،

جنید دستار ودراعه درپوشید و به مدرسه شد و جواب فتوی که (نحن نحکم بالظاهر) یعنی بر ظاهرحال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن را خدای داند،

بس حسین از جنید چون جواب مسائل نیافت متغیر شد و بی‌اجازت بتستر شد و یک سال آنجا بود و قبولی عظیم پیدا شد و اوهیچ سخن اهل زمانه را وزنی ننهادی تا او را حسد کردند

- عمروبن عثمان در باب اونامه‌ها نوشت به خوزستان و احوال او در چشم اهل آن دیار قبیح گردانید و او را نیز از آنجا دل بگرفت جامهٔ متصوفه بیرون کرد، و قبا درپوشید و بصحبت ابناء دنیا مشغول شد، اما او را از آن تفاوتی نبود
- و پنج سال ناپدید شد، ودر آن مدت بعضی به خراسان و ماوراءالنهر می‌بود و بعضی به سیستان باز باهواز آمد واهل اهواز را سخن گفت: و به نزدیک خاص و عام مقبول شد و از اسرار خلق سخن می‌گفت. تا او را حلاج الاسرار گفتند پس مرقع درپوشید و عزم حرم کرد و در آن سفر بسیار خرقه پوش با او بودند.
- چون به مکه رسید یعقوب نهرجوری به سحرش منسوب کرد پس از آنجا
- باز به بصره آمد
- باز باهواز آمد
- پس گفت: به بلاد شرک می‌روم تا خلق به خدای خوانم به هندوستان رفت،
- پس به ماوراءالنهر آمد
- پس به چین افتاد و خلق را به خدای خواند و ایشان را تصانیف ساخت چون بازآمد از اقصاء عالم بدو نامه نوشتندی اهل هند ابوالمغیث نوشتندی و اهل خراسان ابوالمهر و اهل فارس ابوعبدالله و اهل خوزستان حلاج الاسرار اهل بغداد مصطلم می‌خواندند و در بصره مخبر پس اقاویل دروی بسیار گشت
- بعد از آن عزم مکه کرد و دو سال در حرم مجاور شد چون بازآمد احوالش متغیر شد و آن حال برنگی دیگر مبدل گشت که خلق را به معنی می‌خواند که کس بر آن وقوف نمی‌یافت تا چنین نقل کنند

که او را از پنجاه شهر بیرون کردند و روزگاری گذشت بروی که از آن عجب‌تر نبود و او را حلاج از آن گفتند که یک بار بانبار پنبه گذشت اشارتی کرد در حال دانه از پنبه بیرون آمد و خلق متحیر شدند.

نقلست که در شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی، و برخود لازم داشتی گفتند در این درجه که توئی چندین رنج چراست؟ گفت: نه راحت درحال دوستان اثر کند و نه رنج که دوستان فانی صفت‌اند ونه رنج در ایشان اثر کند ونه راحت.

نقلست که در پنجاه سالگی گفت: که تاکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر است بر نفس اختیار کرده‌ام وامروز که پنجاه ساله‌ام نماز کرده‌ام وهرنمازی غسلی کرده‌ام.

نقلست که در ابتدا که ریاضت می‌کشیدی دلقی داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم ازوی بیرون کردند گزندهٔ بسیار دروی افتاده بود یکی از آن وزن کردند نیمدانک بود.

نقلست که یکی به نزدیک او آمد عقربی دید که گرد او می‌گشت قصد کشتن کرد حلاج گفت: دست از وی بدار که دوازده سالست که تا اوندیم ماست و گرد ما می‌گردد.

گویند رشید خرد سمرقندی عزم کعبه کرد در راه مجلس می‌گفت: روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی روی به بادیه نهاد چون روزی چند برآمد چیزی نیافتند حسین را گفتند ما را سر بریان می‌باید گفت: بنشینید پس دست از پس می‌کرد وسری بریان کرده با دو قرص به یکی می‌داد تا چهارصد سر بریان هشتصد قرص بداد. بعد از آن گفتند ما را رطب می‌باید برخاست و گفت: مرا بیفشانید رطب از وی می‌بارید تا سیر بخوردند، پس در راه هرجا که پشت بخاربنی باز نهادی رطب بارآوردی.

نقلست که طایفهٔ در بادیه او را گفتند ما را انجیر می‌باید دست در هواکرد و طبقی انجیر تازه پیش ایشان بنهاد و یکبار حلوا خواستند طبقی حلوا به شکر گرم پیش ایشان بنهاد گفتند این حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت: ما را بغداد و بادیه یکی است.

نقلست که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او بودند تا کعبه و یک سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد برهنه تا روغن از اعضاء او بر آنسنگ می‌رفت پوست او بازبشد و او از آنجا نجنید و هر روز قرصی و کوزهٔ آب پیش او آوردندی او بدان کنارها افطار کردی و باقی برسرکوزهٔ آب نهادی

و گویند که کژدم در ایزار او آشیانه کرده بود پس در عرفات گفت: یادلیل المتحیرین و چون دید که هرکس دعا کردند اونیز سر بر تل ریگ نهاد و نظاره می‌کرد چون همه بازگشتند نفسی بزد و گفت: پادشاها عزیزا پاکت دانم پاکت گویم از همه تسبیح مسیحان و از همه تهلیل مهلان و از همه پندار صاحب پنداران الهی تو می‌دانی که عاجزم ازمواضع شکر تو بجای من شکر کن خود را که شکر آنست و بس.
نقلست که یک روز در بادیه ابراهیم خواص را گفت: در چه کاری؟
گفت: در مقام توکل توکل درست می‌کنم گفت: همه عمر در عمارت شکم کردی کی درتوحید فانی خواهی شد یعنی اصل توکل در ناخوردن و تو در همه عمر در توکل در شکم کردن خواهی بودن فنا در توحید کی خواهد بود.
و پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت: نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب است و هر که با صفت خویش آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت. پرسیدند که طریق به خدای چگونه است گفت: دو قدم است و رسیدی یک قدم از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی اینک رسیدی به مولی.
پرسیدند از فقر گفت: فقر آن است که مستغنی است از ماسوی الله و ناظر است بالله.
و گفت: معرفت عبارتست از دیدن اشیاء و هلاک همه در معنی.
وگفت: چون بنده به مقام معرفت رسد غیب بر او وحی فرستد و سر او گنگ گرداند تا هیچ خاطر نیاید او را مکر خاطر حق.
و گفت: خلق عظیم آن بود که جفاء خلق در تو اثر نکند پس از آنکه حق را شناخته باشی.
وگفت: توکل آن بود که در شهر کسی را داند اولیتر بخوردن ازخود نخورد.
و گفت: اخلاص تصفیهٔ عمل است از شوایب کدورت.
و گفت: زبان گویا هلاک دلهاء خموش است.
وگفت: گفتگوی در علل بسته است و افعال در شرک و حق خالی است از این جمله و مستغنی است قال الله تعالی "و ما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون."
و گفت: بصایر بینندگان ومعارف عارفان ونور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد و آنچه در میان است از حدوث است اما این آنچه دانند "لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید."
وگفت: در عالم رضا اژدهایی است که آنرا یقین خوانند که اعمال مژده

هزار عالم درکام او چون ذره است در بیابانی.
و گفت :ما همه سال در طلب بلای او باشیم چون سلطانی که دایم در طلب ولایت باشد.
و گفت: خاطر حق آن است که هیچ چیزمعارضه نتواند کرد آنرا.
و گفت: مرید در سایهٔ توبه خود است و مراد در سایهٔ عصمت.
و گفت: مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر اجتهاد سابق است.
و گفت: وقت مرد صدف دریاء سینهٔ مرد است فردا این صدفها در صعید قیامت بر زمین زنند.
و گفت: دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن زهد دل و ترک خود گفتن زهد جان.
نقلست که پرسیدند از صبر گفت: آنست که دست و پای برند و از دار آویزند و عجب آنکه این همه با او کردند.
نقلست که شبلی را روزی گفت: یا ابابکر دستی بر نه که ما قصدی عظیم کردهایم و سرگشتهٔ کاری شده و چنین کاری که خود را کشتن در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند منکر بیقیاس و مقربی شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از او دیدند زبان دراز کردند و سخن او بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند از آنکه میگفت: اناالحق گفتند بگوی هوالحق گفت: بلی همه اوست شما میگوئید که گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر محیط گم نشود و کم نگردد جنید را گفتند این سخن که منصور میگوید تأویلی دارد گفت: بگذارید تا بکشند که نه روز تأویل است پس جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و سخن او را پیش معتصم تباه کردند علی ابن عیسی را که وزیر بود بروی متغیر گردانیدند خلیفه بفرمود تا او را به زندان برند، او را به زندان بردند یکسال اما خلق میرفتند و مسایل میپرسیدند بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند مدت پنج ماه کس نرفت مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبدالله خفیف و یکبار ابن عطاکس فرستاد که ای شیخ از این سخنی که گفتی عذرخواه تا خلاص یابی حلاج گفت: کسی که گفت: گو عذر خواه ابن عطا چون این بشنید بگریست وگفت: ما خود چند یک حسین منصوریم.
نقلست که شب اول که او را حبس کردند بیامدند او را در زندان ندیدند جملهٔ زندان بگشتند کس را ندیدند شب دوم نه او را دیدند و نه زندان هر چند زندان را طلب کردند ندیدند شب سوم او رادر زندان دیدند گفتند شب اول

کجا بودی و شب دوم زندان و تو کجا بودیت اکنون هر دو پدید آمدیت این چه واقعه است گفت: شب اول من به حضرت بودم از آن نبودم و شب دوم حضرت اینجا بود از آن هر دو غایب بودیم شب سوم بازفرستادند مرا برای حفظ شریعت بیائید و کار خود کنید.
نقلست که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند می‌گوئی که من حق‌ام این نماز کرا می‌کنی گفت: ما دانیم قدر ما.
نقلست که در زندان سیصد کس بودند چون شب درآمد گفت: ای زندانیان شما را خلاص دهم گفتند چرا خود را نمی‌دهی گفت: ما در بند خداوندیم و پاس سلامت می‌داریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشاره کرد همه بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند اکنون کجا رویم که در زندان بسته است اشارتی کرد رخنه‌ها پدید آمد. گفت: اکنون سر خویش گیرید گفتند تونمی‌آئی گفت: ما را با او سری است که جز بر سردار نمی‌توان گفت: دیگر روز گفتند زندانیان کجا رفتند گفت: آزاد کردیم گفتند تو چرا نرفتی گفت: حق را با من عتابی است نرفتم این خبر به خلیفه رسید گفت: فتنه خواهد ساخت او را بکشید یا چوب زنید تا از این سخن برگردد سیصد چوب بزدند بهر چوبی که می‌زدند آوازی فصیح می‌آمد که لاتخف یا ابن منصور شیخ عبدالجلیل صفار گوید که اعتقاد من در آن چوب زننده بیش از اعتقادمن در حق حسین منصور بود از آنکه تا آن مرد چه قوت داشته است در شریعت که چنان آواز صریح می‌شنید ودست او نمی‌لرزید و همچنان می‌زد پس دیگر بار حسین را ببردند تا بردار کنند صدهزار آدمی گرد آمدند و او چشم گرد می‌آورد و می‌گفت: حق حق حق اناالحق.
نقلست که درویشی در آن میان ازو پرسید که عشق چیست گفت: امروز بینی و فردا بینی پس فردا بینی آن روزش بکشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش به باد بردادند یعنی عشق اینست.
خادم او در آن حال وصیتی خواست گفت: نفس را به چیزی مشغول دار که کردنی بود و اگر نه او ترا به چیزی مشغول دارد که ناکردنی بود که در این حال با خود بودن کار اولیاست پسرش گفت: مرا وصیتی کن گفت: چون جهانیان در اعمال کوشند تو درچیزی کوش که ذرۀ از آن به از مدار اعمال جن و انس بود وآن نیست الاعلم حقیقت.
پس در راه که می‌رفت می‌خرامید دست اندازان وعیاروار می‌رفت با سیزده بند گران گفتند این خرامید چیست گفت: زیرا که بنحرگاه می‌روم ونعره می‌زد و می‌گفت:

شعر

ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف | سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف بالضیف
فلما دارت الکأس دعا بالنطع و السیف | کذا من یشرب الراح مع التنین بالصیف

گفت: حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمانی مهمانی را دهد چون دوری چند بگذشت شمشیر ونطع خواست چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز خمر کهنه خورد چون بزیردارش بردند به باب الطاق قبله برزد و پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت: معراج مردان سردار است پس میزری در میان داشت و طیلسانی بر دوش دست برآورد و روی به قبلهٔ مناجات کرد و گفت: آنچه اوداند کس نداند پس بر سر دار شد جماعت مریدان گفتند چه گوئی در ما که مریدانیم و اینها که منکرند و ترا به سنگ خواهند زد گفت: ایشان را دو ثواب است و شما را یکی از آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید به صلابت شریعت می‌جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع.
نقلست که درجوانی بزنی نگریسته بود خادم را گفت: هر که چنان برنکرد چنین فرونگرد پس شبلی در مقابلهٔ او بایستاد و آواز داد که الم ننهک عن العالمین و گفت: ما التصوف یا حلاج گفت: کمترین اینست که می‌بینی گفت: بلندتر کدام است گفت: ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می‌انداختند شبلی موافقت راگلی انداخت حسین منصور آهی کرد گفتند ازین همه سنگ هیچ آه نکردی از گلی آه کردن چه معنی است گفت: از آنکه آنها نمی‌دانند معذوراند ازو سختم می‌آید که او می‌داند که نمی‌باید انداخت پس دستش جدا کردند خنده بزد گفتند خنده چیست گفت: دست از آدمی بسته باز کردن آسان است مرد آنست که دست صفات که کلاه همت ازتارک عرش در می‌کشد قطع کند پس پاهایش ببریدند تبسمی کرد گفت: بدین پای سفر خاکی می‌کردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم را ببرید پس دو دست بریده خون آلوده در روی در مالید تا هر دوساعد و روی خون آلوده کرد گفتند این چرا کردی گفت: خون بسیار از من برفت ودانم که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من ازترس است خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم که گلگونهٔ مردان خون ایشان است گفتند اگر روی را بخون سرخ کردی ساعد باری چرا آلودی گفت: وضو می‌سازم گفتند چه وضو گفت: رکعتان فی العشق لایصح

وضوء هما الا بالدم در عشق دو رکت است وضوء آن درست نیاید الا به خون پس چشمهایش برکندند قیامتی از خلق برآمد بعضی می‌گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت: چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کردو گفت: الهی بدین رنج که برای تو بر من می‌برند محرومشان مگردان و از این دولتشان بی‌نصیب مکن الحمدلله که دست و پای من ببریدند در راه تو و اگر سر از تن بازکنند در مشاهدۀ جلال تو بر سر دار می‌کنند پس گوش و بینی بریدن وسنگ روان کردند عجوزۀ با کوزۀ در دست می‌آمد چون حسین را دیدگفت: زنید ومحکم زنید تا این حلاجک رعنا را با سخن خدای چه کار آخر سخن حسین این بود که گفت: حب الواحد افراد الواحد و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لایؤمنون بهاوالذین آمنوا مشفقون منها ویعلمون انهاالحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند و نماز شام بود که سرش ببریدند و در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان بداد و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به پایان میدان رضا برد و از یک یک اندام او آواز می‌آمد که اناالحق روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که درحالت حیوة بود پس اعضای او بسوختند از خاکستر آواز اناالحق می‌آمد چنانکه در وقت کشتن هر قطره خون او که می‌چکید الله پدید می‌آمد درماندند بدجله انداختند بر سر آب همان اناالحق می‌گفت. پس حسین گفته بود چون خاکستر مادر دجله اندازند بغداد را از آب بیم بود که غرق شود خرقۀ من پیش آب باز برید و اگر نه دمار از بغداد برآرد خادم چون چنان دید خرقۀ شیخ را بر لب دجله آورد تا آب برقرار خود رفت و خاکستر خاموش شد پس خاکستر او را جمع کردند و دفن کردند و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود بزرگی گفت: که ای اهل طریق معنی بنگرید که با حسین منصور چه کردند تا با مدعیان چه خواهند کردن.

عباسۀ طوسی گفته است که فرداء قیامت در عرصات منصور حلاج را بزنجیر بسته می‌آرند اگر گشاده بود جملۀ قیامت بهم برزند.

بزرگی گفت: آن شب تا روز زیر آندار بودم ونماز می‌کردم چون روز شد هاتفی آواز داد که اطلعناه علی سرمن اسرارنا فافشی سرنافهذا جزاء من یفشی سرالملوک یعنی او را اطلاع دادیم برسری از اسرار خود پس کسی که سرملوک فاش کند سزای او اینست.

نقلست که شبلی گفت: آن شب بسر گور او شدم و تا بامداد ناز کردم سحرگاه مناجات کردم وگفتم الهی این بندۀ تو بود مؤمن و عارف و موحد

این بلا با او چرا کردی خواب بر من غلبه کرد بخواب دیدم که قیامت است و از حق فرمان آمدی که این از آن کردم که سرما با غیر گفت.
نقلست که شبلی گفت: منصور را بخواب دیدم گفتم خدای تعالی با این قوم چه کرد گفت: بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت کرد مرا بدانست و آنکه عداوت کرد مرا ندانست از بهر حق عداوت کرد بایشان رحمت کرد که هر دو معذور بودند و یکی دیگر بخواب دید که در قیامت ایستاد جامی در دست و سر بر تن نه گفت: این چیست گفت: این جام بدست سر بریدگان می‌دهد.
نقلست که چون او بردار کردند ابلیس بیامد و گفت: یکی انا تو گفتی و یکی من چونست که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت حلاج گفت: توانا بدر خود بردی و من از خود دور کردم مرا رحمت آمد و ترا نه چنانکه دیدی وشنیدی تا بدانی که منی کردن نه نیکوست و منی از خود دور کردن به غایت نیکوست والحمدلله رب العالمین و الصلوة علی محمد واله اجمعین
تم الکتاب بعون الملک الوهاب
آمرزیده باد که چون بخواند کاتب وناشر را بفاتحه یاد کند.